

دیوان ظهیر فایز آبادی
که کعبه بیدار است در آینه کمالی

هو الله تعالی بر

دیوان معارف بنیان حکیم خسرو علیم سحریر

صدر الحکماء و بدر الشعراء واقف نور معرفت

و در قایم مفتاح کنوز حکمت و حقایق کفصیح

انفصاء و التفتیدین و اطلع الباعث بالماخزین

فخر الملتکین مولانا حکیم طحطاح الدین فارسی

قدس سره

در مطبعه دار الخلافه قندهار از نو کتب مطبوعه امرتسار

جمع و دستنویس
در انجام طبع این خوشنویس
نمود علی از مهدین عالی
الذی تشریح و معارف
ما جلیب احادیث از
موقع اندیشه و تعبیر
و انجاری



ہذا کتاب کو بیع و خرید	در ہبایکجاں البایع مغنی
------------------------	-------------------------

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بُحَانُ مَنْ لَا يَنْتَالُ بِعَقْلِ يَدْرِكُهُ	وَلَا تَصَوَّرُهُ الْأَوْدَامُ وَالْفُكْرُ
--	--

از تیزی و تقدیس بارگاہ جلالش عقول مجرودہ و نفوس سبطہ حیران

حرف الہی چو برآرد علم	زہرہ تسلر اکہ کرد قلم
-----------------------	-----------------------

دیدہ قدسیان از شاہدہ پرتوی از پردہ جمالش تفسیر و زبان کر و بیان
از بیان حمدش قصیر و لوکان بعضیہم بظہیر

عرضہ کبیر محیط نتوان بیود	باہیک خورد اگر چہ بہت و
بہیات آن تصطا و عفا و انہوا	بلعابہن عناکب الافکار

واعلم مخوران و افصح کونیدگان بیت تقصاید نظام کل و عقد لغز ان
مشارسل و شمس القلاید ہدایت سبل معترف بجز کوید ما عرفناک و لا احصی شناء علیک
و خسرنا صدر دین خاقان حافظ این خستہ سعد فلک یقین ظہیر دین بسین ابریر و یونین
علیہ السلام کہ سخن بفاخر او جمال کیسیرد و کلام از نسا قبش کمال پذیرد ذوق
انوری دید مجسور و رد کہ ان لم تبدنی از تو منک من

مسالک بی ایک شریعتش از خود و چون تعالی شانه عاقبول
 پس شروع میان مقصود نموده شمه از شرح حال صدر الحکما طهرانی
 بنا بر آنچه در تذکرها میونسند مولانا محمدالدین طاهر بن محمد از اهل کهنه
 و این چهار زری در تذکره مفت اقلیم میونسند فاضل شکر فخر بن کوه خمر
 شیرین کلام خوش تقریر بوده و علم مسیت و حکمت را یک میدانست
 و در صدر الحکما می نوشته اند و او اول مداح ملوک مازندران بگفته چون
 شاعری صفت استهار پذیرفت ملازمت جهان کسلوان محمد بن ابید کز
 لازم گرفت و بعد از آن منظور نظر قزل ارسلان گشت در روز کاری با او
 بسر برد و در آن روزی که رخت با ما یک ابی بکر سویت و قزل ارسلان
 بر غم وی محرم سلفانی را که محسود او بود بر تفسیر نمود و خانه طهرانی از
 قصاید اطهری بدان کرده جمعی از شعرا بی ما تقدم میان شعر طهرانی
 اختلاف کرده این قطعه مولانا محمدالدین فرستاده

ای عالم زمانه که بر آسمان فصل قومی یافتان سخن کهنه قومی که بر این سخن انکار میکنند رجحان بلیغ و توبه ایشان پاکست ما را در این مجادله فرما در سپهری	ماه خسته بگر جو رشید منطری ترجمه محضت در اشعار انوری فی الجمله در محفل ز رعیت داور زیر کین طبع تو ملک سخنوری نه پادشاه ملک سخن مجری
--	---

مولانا محمدالدین جواب گشت

ای مسالک فکر کن این سوال بعد از اینستی حقیقت چو نگر
--

تیز راز بعد مناسب در این دو طور
هر مودی که بجهت شرح مهند
ماند با گروه که نشاء چستند
کین معجز است و آن بحر و بن و آن

هیچ احتیاج نیست بدین شرح و در
بر کفایت سخن پاپی را نوری
ای عجز پاک موسوی این سخن سامری
این ماه و آن شماره این چو آن

و هم محمد آله و سلم

جمع بی اهل خطه دانش که برده آ
کرد بحث در سخن منشیان نظم
در انوری مناظره شانفت و در طبر
از آب قاریاب یکی عسر و آ
تفضیل میخاوی یکی شمشیر
انصاف چون نایبیت گروه زد و کرد
بر من بیج بیت بحث و دست
مخبر نوشته شد چون اعیان
در کان طبع این چو یک شمشیر
شعریکه ترا آمد چون در شاهوا
شعر طبر اگر چه بر آمد در حسن نظم
بدری که طالع آمد از آن نظم کی فتد
بر اوج من شتری زنتد نظم
طعم رطب اگر چه لذیذ است خوش

زار کباب فضل و عظمت کوی سخور
تا خود که سفینه بدر روی و دی
تا مرگ راست پاید بر تر نشاعی
وز خاک رخا و در آن دگری شاه خاوی
بر حج میهادیکه جور بر پر
من سینه را گردن طبر شان اوری
کار از بهفت عضو بهنم سکاکی
استغنی از دوسر ز سر سکت مخفی
در بحر شعر آن چو نمودم شنواری
نظمم ذکر بر آمده چون در جهمی
باطر ز او کسی نزد لاف بگری
با افتاب کفایت او در گرابری
خاصه که شاکر پی و کج کسری
کی بود بجای صیست از قد عسکری

کی سحر آفتاب بود در شمع زود
 بیدار چه سوز غم و لطیف است بهار
 هر چند لاله صحن چمن را و بد فروغ
 کرد طبع مختلف و نوع بمرآت
 اینست اعتقاد رهبری و وعظ کوی
 این حکم خان شارسر خاک مروان
 زاد این شمشاد از جنس حب

کی سحر چو زور باشد در نیکوئی پری
 کی در چمن بیلوه کند بید عری
 بملوکجا ز مذنب همه با کل طبری
 و انواع را بطباع بر اکتد شری
 که تو معتمد نظر می بکری
 کاشعارشان چو آب و ان آمازی
 در خار و عین و ان رحمة مری

شهری است که حاوی فنون در است میرزا رضا قلی خان هدایت در مجمع الفصحا کما
 و بنو طهر الدین طاهرین محمد از فضلا و شعرا می مشهور است در شاعری شیرین کلام باز
 خیال بوده مداح آما بک نصره الدین ابوبکر بن محمد و قول ارسلان و طغاشا
 نامت و ارد شیرین حسن با وندی ز نذرانی و معاصر جمال الدین صهنانی و
 الدین سلطانی و خاقانی شیروانی و فائق در پیشه در سرخاب تبریز که
 الشعر امامده شده مدفونست و لوالش مکرر دیده شده است اگر شاعر
 طبع و معروفست ولی این بیت را که در مجید دیوان او در ضمن جالش نویسد
 دیوان طهر فارابی در کعبه زدا کریالی قطعه است از متاخرین که در نحو ملاحامی گفته

ای با و صبا بگو سجا چه
 بر دمی اشعار کهنه و نو
 اکنون که سپهر حجاز داری
 دیوان طهر فارابی

آن در ده سخن سوران با
 از سعدی انوری و چندی
 و اینک حجاز ساز داری
 در کعبه زدا کریالی

بر طبع لطیف سخن شناسان عصر که جوهران عهود است نظم و نثر و سخن
 که مراتب فضل و فنون بدائع حضرت استاد الایمانید مولانا حکیم طاهر
 فارابی رحمه الله علیه واضح و لایح و مستغنی از وصف و صفا و صفت
 که در علوم فصائل پس از اهل زمان در مرتبه فصاحت شیرین مانده
 بدین غدوت لطف و سلاست بیان و قدرت طبع و طلاقت لسان از تبار
 و متقدمین نیامده اگر استاد این فن کل بحسب که نام در شرف کمال
 المعرف اند و در خشت سخنوری در حیطه حکم واحد و نام در مرتبه استعدا
 حکم فضلا با هم علی بعض درجات بر گرامرتبه و نثری معلوم است ولی
 بر آنکه لطیف سخن و حسن طبع از ملاحظت سخن و جلالت بیان از ضابط
 شعر بدائع علمیه و کلمات ضمیمه و نکات صریحه مخصوصان بزرگوار است
 فصاحت اشعار و یوانش گواه حال و مستشرقان ما این مقال است
 سخن بر بسیم پاک من گوایم چو بر اعجاز مریم نخل حسنه
 نیت و خسته طعم چو علی که بر مایکی ما در بست کویا
 و این کتاب است طباب که هر سطرش مجموعه آداب و هر سطرش منضوبه و لولالنا
 نسخه آن بایب چون در تسمی و روز و ایام و حجاب نقاب مستور و این گوهر چون
 کج پنهان چون در صدف نهان بود و پوسته مرجع نظر فصحا و شعرا و مطلع
 خاطر فضلا و حکما بوده می در تسمی را همه پس شتری بود و این گوهر که را آنها
 در ایکان بحکمت نمی آمد اینک از پس پرده غیب بطالبان عرض حال
 مسیماید و بشافان نوند وصال مسیماید

این بار خطی شریفی بیدار حضرت ساری موسی انصاری پس از خدایا
 که طالب بی جو بودم حکم من طلب شیئا و جد و جد محض لغت در کمال معارف
 همت نگار شده در جمع اشعار و تالیفات این در شاهوار از بعضی اوراق متفرقه
 که ناقص و مدخل و مغلوب و مخدوش و غیر مرتب بود اینج قدیم ما کثرت خط
 از کتابخانه‌های حسین است آورده که استنساخ آن عالی از لغت بود
 بلکه کمال صعوبت را هم داشت نهایت وقت و کمال مشقت بود آنکه در کتاب
 انتخاب تحریف و تصرفی شود در مدت و سیال بحسب ترقیب و تصحیح و تقابل
 و تفسیر این اقدام موثرا که ساری او در صحیحی ناما تریب حروف جمعی است
 و بدون شده در کمال صحت و اعتبار بر یکو ترویجی که مطبوع طباع ادب است
 بحدی طبع ساینده از آنجا که خطوط آن نسخ بسیار گنجه و بد خط بود و بر خط نام
 خوانده و نوشته شده چنانچه سهو و خطائی افت مسلم است نقصان نوشته
 نیست و نه جای ایراد گویند

بحد آید با نهایت افتخار فایز ما انجام این خدمت و نامل با سعادت شد که در شهر
 خیر و نافع در بصیرت کسب جان اهل خیرت و مطالعه کنندگان محترم حمایت
 رسمی منظور و لایم را معذور نماید هر کس نسخه باقی تم را دیده باشد نگاه نظر
 کرد خود انصاف دهد اگر خط و خطاسی که از قلم حاطی بی نصاحت از خط و خط
 ملاحظه فرمائید با خلاق که مانده خورده بکنند و عبادات سخته نظر از معایب
 بوشند و در افشای حرام بکوشند

مخفی ماند که در بعضی از قصاید قدیم شمس کلص مضمون بوده از زبان شعر معلوم شود

در این نسخه



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

وخی بقای تو فخر ملک جهان را
 خلق تو کس را باد شکش از
 دست تو در زر گرفت فصل خیز را
 بی زده جانسوس پس سرمای کاز را
 رونق زینب از تو داد گوشت و مگس را
 تاج شده صد هدیه از مصر و خاز را
 قوت ز وصف تو طوطیان بیاز را
 معجوب جوهر مناسای تیغ زباز را
 در سخن آرد جنین کسبه و بان را
 طفل و جو و قوچ و شاخ سباز را
 کرد مگر پیکسار دست تو کاز را
 از کراکاسه منی نبود مسبان را

ای لغای تو لطف عالم جان را
 لطف تو سپید آب و ج صفت را
 جو تو رسم کرده تو رسم دی را
 در طلب آستان قدر تو وقت را
 ناصرین ای مکان لطف که اثر تو
 خبر و شجر عی اصل و نسبت باکت
 صوت ز نعت تو طبلان جن را
 ذکر تو سر حرکت فرامی تیر سخن را
 رغبت کمرج تو کی عجب که زار جام
 در شب روز آشیان مرغ سخا و
 کان سگی نکت چند لاف کرم تو
 ما که نشد خدمت تو قرض بر آشیان

از که دیوار اور عاقبت غمت
 مایه امتثال عالمی تو که اسباب
 داده همه صغیران لشکر گردون
 تیر طارانش نه گشت حسودت
 حیل و رو به سپه سود با تو عذورا
 تو عیسی و عذوت فتنه بعالم
 بر سر عالم حلیب غیر گردون
 ای که با نصاب در ولایت عدت
 ما که زانی تو حسن خلق را که ز لطف
 لفظ تو آیت چون وان ازین نوع
 گوشت و تنیم سر حست ازین نوع
 بخت تو شد عاشق جمال تو از
 بخت تو باد اقرین جاه تو خندانک
 فخر تو پیوسته از برادر و انگاه
 و کبر هوا خواه باد خدمت این را
 بر دو سنجایی است بوده چو خورا

غیرت او در شکست کا کشتار
 هر تو و کین بستت سود و زما را
 است چشم مخالف تو سنا را
 ز آنکه بقامت شایسته کشتار
 سپه کچون نرم کرد شیر زما را
 گو بکش آن دو الفعا ز قنه شارا
 خطبه بنام تو کرد ملک امان را
 بره حمایت کند زگر کشتار
 ساکنی از دستت عالم کدر از را
 خلق همه طالب بند است رو را
 لفظ تو باشد بر روز شیر جان را
 چاکره نباشد ز عشق حاصه جو را
 مایه شود عسمر صد نزارت از را
 فخر زهره و هم زمین و زما را
 چرخ شاگویی با و منصب از را
 ماکه بود کج روی عمل کسر طرا

در شرح حال فرماید

سفر کردیم و بخت عهد قربانی را
 مگر بجلد ببینیم جمال پسلی را

بی و شکست از بهر او بار اول
 مر از ماه بعدی که طعن میزد
 مزاج کودکی از روی خاصیت
 ذخایر طبعی جدا کند که چشم
 زمانه هر چشم تازه محبتی را
 در روزگار بدین ذکر شده ام خرسند
 ولیکن از سرگیری بود اگر قومی
 بر آن غیر تمیم اکنون که اختیاری کم
 رضا دهم بخواد شکلی شرف و بیخ
 برای تحفظ ارکان بسیار کم
 اگر بدعوی دیگر برون نیستیم
 چرا شعر محبت و بغاوت نکند
 نه در حساب آن آینه در بر دیده
 اگر از سر نیست ارضی چه عجب
 سخن چه عرض کنیم با جماعت که چهل
 اگر چه طایفه پیش من در این دعوی
 ولیکن ایمنه چند آن بود که کشیم
 بر استهانه صدر زمانه افشام
 خلاصه نظر بعد مخلص ازین است

بسی خطر نبودند عهد و پیمان
 هزار بار بگفت شعر شری را
 هنوز طعم شکر مهنا کسپی را
 در آن بنا بد بگفت سپهر اعلی را
 کرده و عده معین شد است جلی را
 و دواع کرده بکلے دماژاوی را
 بتره بار فرود شد من و سلوی را
 هم از طریق ضرورت صلاح دعوی را
 از جای نتوان داشت قدس رضوی را
 جمله های عبارت هر دو پس معنی
 نگاه داشته باشم طریق اولی را
 از شاعری چه بداد خبر روای را
 اگر چه هر دو صفت حاصلت خشی
 از یک خویش نباشد صفت خشی
 از یک خبر نشاندن طبع عیسی را
 بر شمشیر برون میرند آس را
 بدست نطق سپهر حقه های فی را
 جواهر سخن خویش صدق دعوی را
 سعادت از نظر او است دین و بی را

قدس رضوی
 دو کوه است

وجود او که جانزاد است در ای
 چنان بنامی تعدی خراب کرد بر
 لطافت نخس شمع نوشدار و او
 اگر صلابت او با یک بز فلک نرند
 کمال ذات شرفش ز شرح پستی است
 زهی سحر است ایام بی برون برد
 بدست خویش قلم در کشید مقل
 اگر بس اندر از می نهفته در کرد
 حدیث خود ترا در زبان گرفته فلک
 هزار بار بدیوان رزق رو کرده
 اگر عفت و لطف تو نیستی که از دست
 عجب نبود ای اگر تداوم است تو
 بر رگوار امین چون قوت طبع
 خاک پای تو کان ساحری که در
 مرا برود در کس نام با بی کوش
 خرابی حسن عمل من که روزگار نشود
 بمشبه تازره بحث بر عقول و لغو
 ترا شرط تقدیم کسب و جان
 مرا حیفه دیوان فرودست تو

بجای نور بصر و چشم اعجمی را
 که منقطع شده از وی اسپر عدوی را
 برای تربیت روح زهر افغی را
 بجای لغی و هدایت ار لالت نوری را
 با هتاب چه حاجت شب تجلی را
 بعفت و لطف و اسباب خوشی را
 یک اشارت راست بر از قوی را
 اشارت تو معین شدت استانی را
 چنانکه قصه بنون ذکر لیلی را
 جان بھر نشانت برات اجری را
 نعیم نامت نامی ریاض عتبی را
 بدیخ و بار بکندی درخت طوبی را
 برم ز مدح تو بالا اسپر امی را
 که پشت پای ز بد معجزات عیسی را
 که این خیره ما بد است معنی سخی را
 خراب می بکنند بارگاه کسری را
 تقدیمی نبود صورت و هیولی را
 که استدا تو باشد عقول اولی را
 چنانکه طعن زنگارگاه مانی را

دوست حسن در دیکت با وضو نما رو سوی حرم بلند با طلب کن روح کرم صدرین که از پی او در صحنه کرم چشمه سار بیان ساخت حرم جنای که راز و ارقضا کرد کاتب کردون شرم معج کلکش خانه سحر نهادش از فی قرمان حادثه بی نور رانی طلعتش مازه کند ابر در فشان کف او از مدور ای او شهنش کردون مش عین و نامی او بر می ای سرخین جنس عطر فروشت سر زش خط مشک ز ای چون دعوت فلک با کف تو کشف که یافت مرغ غم سرای زبانت بر سر بازار است تمام تو تقدیر بر لب ای ای مقام تو کردون بر در سلطان کسری با تو هر روز	گفت مهای شش سخن هوارا حضرت دست پورا آفتاب عطارا کرد مرکب بخت و عقل و ذکارا خاطر آتش مزاج آب صفا را خانه کیوان حسین بهره نوارا در کف موسی شکسته دید عصا را بهر نفسی بر گرفت اهل هوارا واع نهج همه صباح و مسارا بهر نفس از فیض خوش روی جارا کرد مسلم سپهر ملک ضارا خاشیه بر دوش من سپهر تو دارا خوانده کی خاک نترنا و صارا بر سر آتش نشاند مشک خارا خند بر سی ابروی چشمه مارا راز روی خود عهد دید لارا رنگت و هر نفس لباس تقارا آب و هک ز زمان سنان قارا عرض و آسمان سیماه قصارا
--	---

از درون نور کار فضل شمارا	گرمی باز ارد دولت تو کند محو
دیده امید نو خردس سخارا	لی مدد شد کف تو بیند
روند پد سوی خوش رنگ خطارا	اینه ز روشن ضمیر تو کس کز
گیت که چون بهفت در شمارا	زیر سپهر ز فردین کج کس را
هر سخات تو سخت تازه لغارا	تا باد هیچ بازگشت مبادا
بغضت ز یاد نشانه گاه دجارا	باز قدرت چنان رفیع که هر دم

من بدیع اشعاره

ترا شکر کم لطف حق تعالی را	نظام حال مدد است دین و دنی را
بفضل خویش بر آورد آن منی را	بر آرزوی که اندر دل امید
نه گوش نشود هیچ شک و شکو را	خشم بد درین عهد هیچ حال تبا
بگوش کس شرح ساز صدای شری را	نوامی کج عدت خسرو جهان بهرح
که بر دواز بر افلاک کوی دعوی را	خدا یگان سلاطین جلالت و دنی
قصاید و ازل دار ملک دنی را	شهنشاهی که بر افلاک او مشرودا
سائس تبر و آرزوی جرح شعر را	بصدمت از سر محش در آسمان آ
چو برین سحر اولیعه زد بجلی را	سپاه ضمیرش اگر گوه این است ک
زمانه در کف تیغ لبست خنی را	چو دست از نمودار سپهر تهوز جو
بر آنچه مایه اعجب از بوده عیسی را	نموده است از اجیاسی ملک و عدلیش
ز مردار مذهد نور چشم افعی را	ز تیغ او زسد ضمیر امان که روا
دخترهای فلک مانده فطرواهی را	ز روز نصرت و فتحش که عید مملکت است

حسابیست یوان خود میدید
 نهان بار چو گویم توئی که ای کهنش
 نهاد ای پاس یکی بارگاه ملک و ملک
 چو در خیال هندس گذشت در گاش
 برای سقف فلک نقش روز و شب
 هر دو کرد در حسری طار کاش
 نقشندی مهارش شرح دم
 بقدر بگذرد از چرخ و رز طبری
 مدرس که بدو نیافت جلقه صریح
 زبان ملک چو خواهد جلقه دولت
 ادای درس گذشت شری یک
 میان صد این خلد میتوان گفتن
 بز رخسرخ خاک کرده اندر است خمان
 میل زر کندش خاک دور دیده
 چو ملک سر جهان ان اوست که دنیا
 ز عیانت یزدان که با چشمین
 ز لطف حق ارضی بس بود که یک بر تو
 دکاش از ره تا دایب عقل بازو
 بر آن دقیقه که او را که عقل بست

کانیات ساسنده بود اجری را
 بلند بکنند آواز در صد آری را
 که قبل است افان کسرخ اعلی را
 پشت ططنه در حال طاق کبری را
 بحث ار که آرند شاخ طوبی را
 حیرت یافت نسبت هزار ضوی را
 نیاز بندی فرهاد و شوق مانی را
 یکی ستاره کند چستیار سکنی را
 رود بصفه عایش در سن فتوی را
 زبان شرع در آرد نطق املی را
 بدگری نشیند عطار و انشی را
 نمونگشت من فرغ از عجبی را
 بر زلف لنگه داشتند غنسی را
 کند علاج چو خورد شد چشم اعمی را
 سخت کعبه دولت بهشت موی را
 شعار سلطنت خویش ساخت تقوی را
 ز طور عاشق دیدار کرد موسی را
 کند حقایق افادت عقول اولی را
 ضمیر و متعین شد است انبی را

در مقام رهنم او ای همتی
 ز نعت و سلطنت و حکم باد ز جورا

بسوخت نایره شوق جان عشی را
 که جز در عاقل ندانم سرتیول را

من تباخ افکاره

دولت خوش طلعت گشاده حسن را
 خواجه کان شروت محسوس است
 آنکه زین امور منصلحت ملک
 و آنکه سپهر در دایه گرم حق
 رایش فتنه طباب حسد جاهش
 سطر بگردون شرم نغمه کاکش
 کند کجی سلب ز کرد و کارش
 برود در آمد ندر از مهر حلاش
 طیره گرام حصیض کوه شایش
 طایر کاکش جو سر شکست مندود
 آن را در شمر که گاه کتابت
 کرد در آرزو ز خا منان زمانه
 دوش کردون ز کشید کد گفت
 ای عجب از بس شکم رسی خشمش
 ای که سواد شب گمان بوهر دم
 از پی نضاح کنجانه معنی

مرده سان من ز بر محسوس کن
 کاب خور ز یافت دشمن را
 کرد مدار صواب ای زمین را
 بهر از او هیچ صدر مسدودین را
 یافته نایاب منت جین زمین را
 پرده گمان دیده و شوق حین را
 کحل لغاسانت چشم روح مین را
 بایره این پنا خورده حصین مین را
 وقف این چشم خورده کوه کلین را
 یافت گمان طیره ان کوشین را
 کرد ز خا منان مار تارک شین را
 ان نفسی کاب و اد خنجر کین را
 تا چکنم صفت ترک پر ز طین را
 برده در روز و شب مایه مین را
 غصه ندر باض زور یقین را
 کلک تو دندانه ساحه سیرین را

مفرش هم باکت ترز کرد زمین را
 تا شد از خاک در که تو حسین را
 داشت تا دایع طاعت تیرین را
 نایب لطف تو کرده با معین را
 خادم لفظ تو گفت سحر مبین را
 شوق تو بر دم کشید غنچه زمین را
 لفظ تنگت زای همیشه در زمین را
 ساخت کین ابو حازه غلدرین را
 کفک قضا جمله زمان زمین را
 رسم دستمان نهای جمله کرن را
 دایع فاعلی بخت حسود لعین را
 منزل آتش شمر و ناطقه این را
 زیر کلیم عدم مانع تیرین را
 کاب نامه نگار خایه حسین را

اب سنده بساط علم تو صد
 زهره که خواتون علم عارض حیات
 شام که شبرکت مستحکام جها
 است که سلطان چار ما لبس است
 عقل که جمشید بج نوبت حس است
 دهر که رایعی کو سفد فلک است
 رشک که برده بعون وقت است
 روز نشاط تو می مجلس کون
 در کف تو سر فکند ه من زحمت
 کفک تو با ضعف خویش کس شمار
 ماه صیام از هلال تا قمر بر سال
 نطق سخن کی طے کنم که در ره کشتا
 ما در عقل خطاب کامی نازل در
 روی ملک نقیض خایه چنان سنا

غزل
 لا غدره

فی المدیحه

زمانه بوسه پد پاه سپهر ترا
 میسوز است قدیر مع شیر کبر ترا
 که ما فرید چند ای جهان نظیر ترا
 قصاصیه حضرت بود نصیر ترا

تساره مسجد کند طلعت فیر ترا
 بوی فست قضا بخت کامکار ترا
 خدا یگان جهان بی نظیر چون تو پیش
 نصیرت خدا و تویی بد و مصلو

ضمیر و فکرت تو مست در مصباح ملک ز عدل تو کز روز زمانه راه مستتر ز نور طلعت تو بر شب اقیانوس ملک جو آمدی تو چشمه را و ندی مهران روزگار تو ز ناد و سر شد نشانی ز شتری و عطار دهی ندانم باز بمان همیشه ملک اندرین غرور بر ملک بمان دولت و شاهی و ماد ما همیشه	بمثل وصف کم فکرت و ضمیر ترا ز روح و صف کم عدل تا کز ترا همی سجود که طلعت سیر تو ترا سزد که سجده بر دایه آسمان بر ترا که مست دولت بر ناد و سر ترا دل و زیر تو را و کف و بر ترا که خوار کرد اجل و شهنش ترا نشانی که شد دل که بکمال ترا
---	---

حرف الباء

خیرای سپهر حسن تر از نور آفتاب از جام لاله رنگت زلال طرب کشم در دهان شراب کوثر که شد در دهان ما رشکمان عالم اندیشه تو ایم بکار موی تخته نسوی استمان بر چون بویف زمانه توئی کس در امان ای لبر که پیش طلیعی زلف تو نظاره فروغ جمال تو میکند بی طره و بسین بوستان سرای پیش رخ تو ماه زمین بوس میکند	تا آنکس در شفقت با غراف چون بازه که در چهار ضلع و فراغ از زمی ایچد بقه بر کسهر آفتاب پنهان در ابر چشمه کوثر در آفتاب مادر کنار لاله کنت عین آفتاب تا آنکه جمال خدیگر کسهر آفتاب تقریر کرد سپهر زوال قصه آفتاب ز دیده کرد در کجای این منظر آفتاب هرگز ندیده سایه طولی بر آفتاب چون پیش آستان مهر بر آفتاب
---	---

والانظام ملک محمد که چسبند
 آن صاحبی که در طلب خاک پامی و
 برای او که ماه دلا فروز ملک شد
 از خاسدان بسرو پای غرورش
 آری بزور کار خلیس آتش آکنند
 ای شتری نوال جواد یکو میرسد
 از شرم نکتہ تو که شد زور سرگرد
 از عشق چاه سیم تو فرما میکند
 از بهر استماع نوا پای کلک تو
 روشن تر از یکن مالک فرور تو
 بی صقل صمیر تو روشن سینه بود
 کرد پناه را می آتش علم زدی
 ایام راز را بی رفع تو شدین
 آنجا که چشم کرد ترا امتحان کند
 این بخت بین که چاکر خود خواند
 آری حال ذره فراموشی کند
 تا از زمان تعالی تو خواشم کرد

در گوهر معدن سپاس و منعم آفتاب
 بیخ شکر کرده جوا سکت در آفتاب
 هرگز کشت و نکت خاور آفتاب
 تا که در بود لذت خواب و خور آفتاب
 در ساکنان بستکده آرز آفتاب
 سلطان کس بر پای ترا افسر آفتاب
 بهر شام خون گریست بر کوه آفتاب
 یوسف مثال در خم این چمن آفتاب
 در مسجد هر سوره خفا کرد آفتاب
 بسکارتت خاوند صورتگر آفتاب
 زمین ملک خورده آینه حضرت آفتاب
 طالع بشدی ز جوهر خاکستر آفتاب
 که ز همین سپهر بود در ترا آفتاب
 از چسبند کوی شکل کند لکر آفتاب
 با آنکه شد جناب تو را جا کرد آفتاب
 آنجا که سوی خویش کشد لکر آفتاب
 که جانت غروب ز خیمه آفتاب

من در افکار

ماهر یا صبر سوجی در فکن جام بر آ

مش از آن کایدید از اسب سنج قبا

با ده مشکین و چون صبح کاغذی
 بر مثال برق کردون باوه درو چنان
 با ده پاکه غم با چاکس چون خورشید
 مجلس با در سماع و نقل بی آباد کن
 این کیمید اکتب تن خیمه خورشید را
 کرد پنهان ای سیم کردون بواجب
 رایت منصور سلطان کواکب شد
 منزه شد از بازغید مشرقی
 چرخ کجلی سر مشب ایل صبح و شب
 نوران بو تراب و زید اش ز کوه
 ز کردون نوری بسته که کولی از افق
 افات صبح جاری ضیاء الدین
 جاسدش کشته آتش مضطرب همچون شر
 ای همان بشر بر اذات تو صاحب چون
 شعله خشم تو که بر کوه اسپیدی
 در نسیم لطف طبعت در میان گذرد
 غم تو که سایه عجب بر کوه فاخته
 که شعاع آتش تیغ تو بر کوه افتد
 اندران منزل کیم این تیغ بر باد غما

طره مشکین شب ای کیمدی بی ج و ما
 همچو گل از عشق او اندر عشق تو با کلا
 باز تو امده چیدن چون فصلت با ما بهتا
 و آنکه از طفل دما دم ستان کن حسن
 از افق تر روی صحرای فلک سیمین
 وین کج اکنون می برارد شعله آتش
 بر بی اجسم وان حسی تو آرت با مجا
 بر فلک طاه و پس کجین بر زمین خیل
 همچو کجا لان کشید از رو چشم افقا
 دولت عیاشیان شب شرفت انقلا
 از میان بو شب می برارد ز رنا
 میوای ملک وین و مقتدا می شیخ
 و شمش آید سحر کون چون جان
 و جان کمرت را می تو ما که کتاب
 زور از پنهان گرفت و فرخ ابها
 چشمه اجبات آید در ارا سر آ
 بر خلاف طمع کوه آید جو ما و اندر ستا
 ز کهنون که کند از صدف لعل غا
 و بدان میدان کامل اندر جمل کوبد کجا

عهدن
 سبزه کردن

و میدان باز و هوا بر رخ او چشم سنان
 نعره مردم هفت اقلیم اندر وقت خواب
 از برای دفع دیوان و نجابران شود
 از زبان تیغ مایه باشد هر که را باشد سواد
 گوهر رحمت کند خلق و لیر از اصداف
 ستر اصحاب حق را که چه از اقوام
 طبع سخن مایه لطفاست و زار طعم
 لیکن از دولت نیم خردند از این سخن
 ماوراست که ز اولاد او سفیان
 اشیا ن جعد با اچاره خصمت به تک
 از

سایان بند و ز من آتش از پر عجا
 بگذرد از هفت کرد و چون در عای سما
 به گامی تیغ اشبار اندم چون سها
 در سفیر نشسته باشد هر که را باشد جوا
 برق شمشیرت کند خلق سوار از اسما
 در سخن با من نباشد هیچکس را از اسما
 مانع لطف و کشت مغنی است مرهم و سما
 از جناب تو مراد او است خندین جهان
 ظنهار فست بسن حق مال تو بر آ
 اشیا ن هرگز نسا ز جعد الا و حرا

فی ذم انبیاء و الموعظین

گیتی که اولش عدم است نفس قسا
 بنیاد خراج بر سپهر است از آن مل
 سنگتراش آن که کرمش و در روزگار
 و اثن مشو بسم که در خواب غفلت است
 کشای لب بخند که تو هفت از آن
 چون طینت رحمت و حشرت شریک
 فی فی ازین میان تو مخصوصی
 از کائنات ز ملک نیست هیچکس

در حق او کمان شهابت و تقاطع
 پیوسته در حرکت دوری چو اسما
 روزی و هفتی هدت کوی آن بجا
 آنکس که چار بالش از کاش تمکات
 در خواب خنده موجب دستکی و کات
 که چشم و طیر بر تو بگردید هم رو است
 در سر که سنکری بهمین در و مبلات
 او هم ایرو هشت درگاه کبریا

این آسمان که جوهر علویست نام آن
 خورشید را که مردمک چشم عالم است
 گردن خلاف غیظت و ظلمت نیست نور
 از نسک کبریه بین و کوان ترشح است
 در یافتاده در تب لرز است زور
 سل تمام خلقت محکم کف در
 شیر زبان که لاف زنی نه میزند
 وان باز ما زمین که سرانگشت کرد
 کبک درمی که فمقه شوق میزند
 طاووس میر خوبان در قید و بند است
 دین آدمی که زبده ارکانش مهند
 عقل است بر سر آمده از کانیات او
 حال نبات اگر چه کفتم بر انمزاج
 ملک خداست ثابت و باقیمت بعد از آن
 فرمانده اکابر آفاق سیف دین
 آن که در یک روز و نوبت مکرور عدل است
 صدر من مقرر جاه و در شش طای دو
 امی پیش پای و شرقی سپهر آفاق
 ذات تو بر زمین از ضعیف انزوا است

بگر خاکونه قلمش از بار غم و دوما
 بر دامنش ابر سپید مانع صفت است
 آتش عدوی است آب زمین دشمن است
 وز کوه ناله و آن می کند راگان جدا
 طعم دهان کونه زردش بر آن است
 از نیشش شیشه بجهت و منتهاست
 از دست مور در کف صد محنت و طا
 هم فحشی است و ز طریقه پیدش از حیا
 اسب تهر شمشاد هینش از قفا
 سیمزغ شاه مرغان در جکس انزوا
 پیوسته در کشاکش این چار از دها
 هم پیمان شهوت و دست خوشنوا
 میدان و میگذر که زبون از پس سما
 آثار خیر صفا در عالم و کرمهاست
 کافاس عدل او مد و کجاست با
 عذر هزار ساله خفای جهان کجاست
 طبعش مکان لطف و کفش معدن سما
 بر سر حکمتی که پس بریده قضاست
 عدل تو در جهان نظر رحمت خداست

دین بی شستی سعی تو شد قوی
 کردون کن با جفا نفسی داشت پس
 بصمت یمن بود که ترا بر زبان دوست
 از آب تعیت آتش فتنه فرو نشست
 رای مقدمتس بود که بر عیب فرست
 آن محبت هم بر س که قرب جفا را
 این حسرت هم تبر که در این وقت روی من
 به کام آمد جلوه فتوح و ظفر دم
 کیس بنامی من جفا کرد و این چه کرد
 تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع
 باو ایتمت شد خوف در جای حلق

کار جهان بسا به عدل تو گشت با
 اکنون بنیند ز نفسی کان در وفا
 چیزی میرود که نه حق او بر آن صفا
 و او از راه مان حد و جهان خوا
 از ما چه رای قصد من نخر حرا
 دوران چرخ بی عوض انجمن بست
 از خاک استمانه شاه جهان جدا
 کارم سگاست فلک و شرح ابتلا
 که لطف تو تدارک کارم کند روا
 بتمخی خوف هم بر شیرینی رجا
 صدر تو بچین کند فلک قبله دعا

فی المدحیه

شایا در تو قبله شایان عالم است
 مقصود او فریش عالم توئی از آنک
 چشم هر دو ماه بروی تو روشت
 عالم مست زنده که تو جان عالمی
 هرگز بر او آرد تو کرامت ز تر که
 چون مولد مسیح قدومت مبارکست
 مرها که از حواوشش کردون حرا

کردون ترا سجت و کبری مسلم است
 ذات مطهرت سبب نظم عالم است
 هم جان جن و انس با دیو جنه هم است
 زمین غصه بن خصم تو موقوف بکرم است
 زمین آب و گل که مایه ترکیب آدم است
 چون سجده گاه خضرت خاست بکرم است
 انرا لطف خاص تو صد گونه مرعم است

نمود خمر تو در احیای ملک و دین
 از دین مصطفی رمقی مانده بود و بس
 ای چهره که قصه بگردد زه رزم تو
 اینجا که بغت صوت خوبان و در
 چندان بر نخت خنجر تو چون بوشان
 فتح و طغر بجو بهتر سخ تو قائم آمد
 نوک سنان بر ورق نصرت و طغر
 کردند بر عید و عروست خنجر
 صد گاهه استخسیر با یک قطره بود
 از روی تو تا چه جوانت نخت تو
 خصمت برای ملک بسی جدید بود
 پیش است تو خورشید ظاهرا
 تا چون شب تاب تو فلک دل بخت
 بگشاد است رشته شاهی بعد تو
 خصم تو کرد زه فنز و نخت و عد
 چون بکام خویش سیدی از این
 برکت ملک رفت سلیمان کنون جا
 خرم نشین همیشه و بر خور ملک

آن خاصیت که در دم صیبری
 امروز زنده کرده شاه معجز است
 صد ساله کارنامه کاوس و رستم
 دل سوی قدیسره کیسوی پرست
 کاخرامی کسرخ تا ببری جمله پرستم
 نی کی تیغ تو همه نشت محسم است
 جزئی است کا زه همه افاق مذم است
 با یک سایست تو همه عین با هم است
 زان چاشنی که در بن دندان از هم است
 بر رخ پیرازن رقت مقدم است
 توفیق اصل معیت و باب معظم است
 مگر در صحنه چرخ یکی راز بهم است
 همچون هلال قامت اعدا که چشم است
 ای محمد ارچه که بگیاست محکم است
 با آفتاب تیغ تو از زه بکم است
 که خصم کرد و دست همه کستی که اعم است
 که صد هزار دیو طبلکار خام است
 کاساب خنجر می همه نشت فرام است

ای جهان چشم دور در روزگار
 نیز عظم ضمیر نور بخش
 طارم انصر پسر ابسان قدر
 کوه و داموز ابلیس جونا خیزد
 از روانی خاک و چشم فلک زود
 هر که خواهد بود بر آبی رود
 کردن و کوشش منگر در روز بود
 فته در کج فن ساکن نشسته
 جبرئیل از سیدره سوی در که تو
 چرخ کو طوت سرای انجمن آمد
 عقل کو مقل و شش و ریخی جواد است
 از بدشان سوی دست نوشته
 مجمع لجه کبرین اوست جواد است
 ناله خسته جگر اول شده خون
 چرخ را تمت طلبند از بهران شد
 روز و شب زیر لگد کوب جواد است
 فته را خوش خوابگای کشت حاصل
 که اشارت یابد از صاحب تمام
 گفت تو پرس از هفت باب یوپر

وی هفت در فلک کاکار است
 قلم اوی مین و کان سیار است
 افسر شایسته و واج تا جد است
 ابلق دامون نور که گذارت
 باره دامون سرگردون عیار است
 عرض کرده تا چه باشد هفت است
 شد ز انعام کف کو بهر شایسته
 از که از تاشیر کلک بقرار است
 طهر قوا کویان در آمد روزگار است
 ای تاده پیش طبع بردار است
 کرده شاکردی برای هوشیار است
 کمان کج خون شد دل مرار انتظار است
 گفته ما هرگز نداری هم استوار است
 از چه از سودای کلک مشکار است
 تا چو دولت راه جوید در جوار است
 مانده چون انکور خضرم جانسار است
 در زوایای عدم در روزگار است
 شاه انجمن رخ ز روی مه خدار است
 که برای صیت چندین کنی در دار است

قدوس قدس
کتاب از سیاحت

روز و نیم سپی قدوس کوارت	سوزش آمدت ز ما و لیکن
چون بخت و نذر آرزو با در کمارت	بوسه اوز استانت تخت دولت
هست مداح سخن دان کهنه آرت	صاحب صدر احب داودا اگر چه
پادشاهان سخن از هر دیارت	بر امید بندگی کشید حاضر
آفتاب دولت ثابت مدارت	بر امید آنکه در شان سایه گیرد
در همه عالم بحسبیری افتخارت	ای خداوندی که هرگز کس نمند
با کمال کبریا از شمش عارت	فخر عالم چون تو می بر کنی گئی
حق تعالی در همه احوال بارت	چون قنوت باور تو هست با و
تا قیامت حفظ حق با و اشعارت	چون جهان از راه و هفتت قائم

صیغ ایسل الدین

در دل آفتاب تاب انداخت	چون کارم ز رخ نقاب انداخت
کوی خورشید را در آب انداخت	هر شب از سرم روی او کرد و
در کلوبی دلم طناب انداخت	روزگار از خیال کیسوی او
لفظ اولو بود خوشاب انداخت	بسکه در درج سر کشاده کوش
هر زمان دل کباب انداخت	پسته در شان او صد شو
بر سر آتش عبت تاب انداخت	چشم غمخواب او مر آیم
روز را در کس حجاب انداخت	ای که عکس رخ تو هر شامی
در سر زلف شام تاب انداخت	ای که گیتی بنا و طره تو
از هوای لب شرب انداخت	ابر در کام لاله سر سالی